

فیلمنامه: گبه

فضاهایی نامعلوم، روز.

گبه‌ای سبز در آب می‌رود. صدای زوزه‌گرگی می‌آید. دختری آبی‌پوش
کوزه بر دوش بر زمینه گبه‌ای آبی، به صدای زوزه‌گرگی سر
می‌چرخاند و لبخند بر لب می‌آورد.

چشمه کوچک، روز.

سیبی از درخت در چشمه کوچک فرو می‌افتد. از دور دست پیرزنی
آبی‌پوش و پیرمردی گبه بر دوش و زنبیل به دست سلاله سلاله به
سمت چشمه می‌آیند.

پیرزن: دیشب ناله می‌کردی. پاهات درد می‌کرد نمی‌تونستی بخوابی. دیگه نمی‌دم گبه رو بشوری.

پیرمرد: گبه رو بده من بشورم.

پیرزن: گالش دارم، من می‌شورم.

پیرمرد: گالشو بده من بشورم.

پیرزن: تو پاهات درد می‌کنه، گبه رو من می‌شورم. تو برو غذا درست کن. گبه رو من می‌شورم دلم واشه.

پیرمرد به سروقت اجاق غذا می‌رود و پیرزن گبه آبی رنگ را به روی
زمین پهن می‌کند. نقش یک سیاهپوش بر اسب سپید که دختری را با
خود می‌برد بر گبه بافته شده. پیرزن با حسرت بر گبه دست می‌کشد.

پیرزن: اجازه می‌دی من گبه رو بشورم؟

پیرمرد: خانوم خانوما، خانوم خوشگلا، تو نشوری پس کی بشوره عزیز دلم.

پیرزن: (بر گبه دست می‌کشد) گبه خوشگلم. خانوم خانوما چرا رنگت آبی؟ چرا ساکتی؟ چرا نمی‌گی اون اسب سوار کیه؟
لااقل بگو تو رو کی بافته؟

نرمه بادی می‌وزد. دختر آبی‌پوش از دل گبه آبی رنگ ظاهر می‌شود.
یک قناری از سر شاخساری می‌پرد. پیرمرد سر از اجاق روشن
برمی‌دارد. حیرت زده است.

پیرمرد: ماشاءالله مثل ماه شب چهارده!

پیرزن: اسمت چیه خانوم خانوما؟

دختر: گبه. (دست به آب صاف چشمه می‌برد و آب از سرانگشتانش فرو می‌چکد.) چه آب صافی! منو نمی‌شوری؟

پیرمرد: تو رو نشوریم، پس کیو بشوریم گبه خانوم؟!

گبه آبی رنگ در آب صاف چشمه کوچک فرو می‌رود. اکنون پیرزن
تنهاست و پای خویش بر گبه می‌مالد.

پیرزن: می‌داری دستامو بذارم سر شونه‌های جوونت؟ پیر شدم، بنیه ندارم.

دختر: (که دوباره هست و دست‌های پیرزن را در هوا گرفته و بر دوش خود می‌گذارد.) شونه خودته.

پیرمرد: شما به چشمم خیلی آشنا می‌آی، اسم بابات چیه؟

دختر: اسمش چله است. اسمش تار و پوده، اوناهاش.

تصویری کوتاه از کوچی که می‌رود. پدر دختر سوار بر اسب، کوچ را هدایت می‌کند.

صدای دختر: اون بابامه. از عشایره. ما قشقایی هستیم. دلمون یه جا بند نمی‌شه. اگر یه جا دلبند شدیم، پدرم کوچ راه می‌اندازه که دل بکنیم. یه بار، من به یکی دل بستم، به یه اسب سوار، به یه صدای غریب، به یه کسی که مثل وهم، مثل سایه دنبال کوچ ما می‌اومد تا منو با خودش ببره.

پیرمرد: (هیجان زده) اگه جوون بودم می‌اومدم خواستگاری‌ات. بابات آدم خوبیه.

دختر: به قیافه‌اش نگاه نکن، خیلی بداخلاقه.

پیرزن: (پایش بر گبه آبی، دستش بر دوش دختر) بابات که بداخلاقه، مادرت چی؟ مهربونه؟ خوشگله؟

دختر: نه. عشایر می‌گن بداخلاقه بابات، به خاطر زشتی مادرت. اوناهاش.

تصویری کوتاه از سکینه مادر دختر در حال مشک زدن.

صدای دختر: اسمش سکینه است. مادرمه. من دختر بزرگشم.

پیرمرد: گالشو بده من گبه رو بشورم.

پیرزن: (تنهاست) تو پاهات درد می‌کنه. بیای تو آب بدتر می‌شی. گبه رو خودم می‌شورم.

پیرمرد: (از کنار اجاق به کنار چشمه می‌رود. جز او و پیرزن کسی نیست. دستان پیرزن گویی بر دوش خیالی دختر است.

پیرمرد دست بر گبه آبی می‌کشد.) شُستی‌اش چقدر خوشگل شد، بازم دلم رفت.

پیرزن: (گویی به دختری که رو به رویش ایستاده) دوباره چشمش افتاد به تو، منو یادش رفت.

پیرمرد: (گویی به دختری که جلوش ایستاده) این پیرزن به خودشم حسودی می‌کنه، گبه خاموم. گبه خانوم! شما به این خوشگلی خاطرخواه نداری؟

پیرزن: خاطرخواه من تو بودی دیگه، وقتی جوون بودی.

پیرمرد: (برمی‌خیزد و به پیرزن که دست بر هوا دارد و پای در چشمه پشت می‌کند) جوونی بلا نسبت خر بودم.

پیرزن: (گویی به دختر رو به رویش، درد دل‌وار) ببین چطور دل منو می‌شکنه. شما به این خوشگلی خاطرخواه نداری؟

دختر دست‌های پیرزن را که بر دوش دارد به نوازش بر گونه خویشت

می‌کشد. صدای زوزه گرگی می‌آید. دختر به نوک کوه دور دست چشم

می‌برد، پیرزن نیز. مرد سیاهپوش بر اسب سفید بر قله رو به رو ظاهر

می‌شود. پیرزن رو به دختر می‌چرخاند.

پیرزن: پس چرا صدات شبیه گرگه؟!

دختر: این یه رازه بین من و اون. می‌گه از عشقت بی‌قرار شدم، پس چرا نمی‌آی! (زوزه دوباره گرگ)

پیرزن: اگه دوستش داری چرا باهاش فرار نمی‌کنی؟

دختر: آخه بابام گفته اگه باهاش فرار کنی، می‌کشمت.

پیرمرد: (با چشم اشکبار از دود اجاق) کاشکی کشته بود گیر تو نیفتاده بودم. (زوزه گرگ)

دختر: می‌گه بیا بریم. برم؟

پیرزن: (دست‌های دختر را بر دوش خویشت کشیده، نگه می‌دارد.) نری‌ها. بری بابات می‌کشتت. اول با بابات صحبت کن.

دختر: بابام با من حرف نمی‌زنه. آخه مادر بزرگم مریضه. قراره عموم از شهر بیاد ببرتش دکتر. بابام گفته هر موقع عموت از شهر اومد، می‌ذارم باهاش عروسی کنی. ولی تا عموم از شهر بیاد اون بی‌قرار شده.

مدرسه عشایری در دشت، روز.

خروسی می‌خواند. تصویر به دشتی پر نخل باز می‌شود. لابلای نخل‌ها چادر سپید مدرسه عشایری است. عمو که پیرمردی است با کیسه‌ای سپید رنگ به سمت مدرسه می‌رود. بچه‌ها دسته جمعی به سؤال معلم پاسخ می‌دهند. عمو به چادر وارد می‌شود. معلم برپا می‌دهد. عمو برجا می‌دهد.

عمو: این جا کجاست؟

بچه‌ها: مدرسه عشایری استان فارس.

عمو: فارس مال کجاست؟

بچه‌ها: کشور ایران.

دختر بچه‌ای زنگوله گردن بزغاله ای را به صدا درمی‌آورد. بچه‌ها به صدای زنگوله بزغاله از مدرسه بیرون می‌ریزند. اکنون عمو پای تخته سیاه رو به کلاس ایستاده است.

عمو: این چه رنگیه؟

و دست راست (را) از کادر تخته سیاه بیرون می‌برد. تصویری کوتاه از لاله‌زاری سرخ که دست عمو وارد آن می‌شود.

صدای بچه‌ها: سرخ.

دست عمو خیال گل‌ها را در هوا می‌گیرد و از کادر لاله‌زار به کادر تخته سیاه می‌آورد. مشتی شقایق سرخ در دست اوست.

عمو: سرخی لاله‌زار. حالا این چه رنگیه؟

و دست چپ را از کادر تخته سیاه به تصویر یک دشت زرد وارد می‌کند.

صدای بچه‌ها: زرد.

دست عمو خیال گل‌های زرد را در هوا می‌گیرد و به کادر تخته سیاه می‌آورد. مشتی گل زرد در دست اوست.

عمو: زردی لابلای گندم‌زار. این چه رنگیه؟ (و دست راست به آسمان آبی می‌برد).

صدای بچه‌ها: آبی.

دست عمو به کادر تخته سیاه بازمی‌گردد، از رنگ آسمان آبی شده است.

عمو: آبی آسمان صاف خدا.

دست آبی را به زیر کادر فرو می‌برد. دست او به سمت یک دریای آبی رنگ اشاره می‌کند.

صدای عمو: این چه رنگیه؟

صدای بچه‌ها: آبی.

دست عمو از دریا به کادر تخته سیاه بازمی‌گردد. از دست آبی او آب می‌چکد.

عمو: آبی با صفای دریاها. حالا بگین این چه رنگیه؟

عمو دست چپ (را) از کادر تخته به سمت خورشید آسمان می‌برد.

صدای بچه‌ها: زرد.

عمو دست زرد شده از رنگ خورشید را به کادر تخته سیاه بازمی‌آورد.

عمو: زردی آفتاب عالمتاب. زردی آفتاب و آبی آب، می‌شود در گیاه سبزی ناب.

عمو دست زرد و آبی به بالای سر می‌برد. دست عمو وارد دشتی سبز می‌شود.

صدای بچه‌ها: سبز.

عمو با هر دو دست خیال رنگ سبز را به کادر تخته سیاه فرو می‌کشد. در دست او مشتی انبوه از سبزی است.

عمو: سبزی ناب.

عمو با دست زرد رنگ شقایق سرخ رنگ را به غروب آسمان بالا می‌برد.

عمو: زرد و سرخی که هست در خورشید در طلوع و غروب نارنجی است.

کوچ بزرگ در دشت‌ها، روز.

عمو بر خلاف کوچ بزرگی که می‌رود می‌آید.

صدای دختر: بهار آمد و عمو نیامد. در بهار همهٔ عشایر کوچ کردند مگر بیلهٔ ما. پدرم گفت ما صبر می‌کنیم تا عمو بیاید و مادر بزرگ را به شهر ببرد. عمو آن قدر دیر رسید تا مادر بزرگ مرد. پدرم مادر بزرگ را در گورستانی که همه جایش سبز بود، به خاک سپرد.

تصویری کوتاه از دست زرد و آبی عمو که وارد کادری از دشت سبز می‌شود.

سیاه چادرهای برادر، روز.

سه سیاه چادر به پاست. سکینه مشک می‌زند. دیگران نان به تنور می‌برند. و بزغاله‌ها هم بازی کودکانند. عمو به سیاه چادرها می‌رسد.

عمو: آبادی سلام.

سکینه: سلام.

عمو: منو می‌شناسی؟

سکینه: نخیر.

عمو: (کلاه از سر برمی‌دارد.) حالا چی؟

سکینه: برادر شوهرمی. اگه زن گرفتی پس چرا تنها اومدی؟

عمو: من هنوز بچه‌ام. کی زن بچه می‌شه!

زینب: کاکا سلام.

عمو: سلام زینب باجی. حال و احوال؟ عجبه شناختی!

اهل بیله دور عمو را می‌گیرند و شادی می‌کنند.

چشمه کوچک، روز.

پیرمرد: (سر از پخت غذا برمی‌دارد.) گبه خانوم عمو ات اومد، عروسی ات نزدیکه.

پیرزن: پاشو برو به عمو ت بگو باباتو راضی کنه.

دختر: عمو منو به جا نمی‌آره. اگه برم پیش اش می‌گه دختر جون من عمو تم یا دایی ات؟

سیاه چادرهای برادر، روز.

عمو: (رو به زینب) باجی این بچه توست؟

زینب: از بس دیر می‌آی بچه‌های خواهر و برادرت رو نمی‌شناسی.

عمو: حالا بهتون ثابت می‌کنم که خوب می‌شناسم. زینب تو برو اون ور درخت. سکینه زن داداش تو برو این ور درخت. اون

بچه زینبه پیش مادرش وایسه. اون بچه سکینه است بره پیش ننه اش.

عمو بچه‌های برادر را کنار سکینه و بچه‌های خواهر را کنار زینب و هر

گروه را در سمتی از درخت جمع می‌کند.

صدای دختر: عمو همه را زیر درختی جمع کرد. این درخت یادآور فامیل ماست. هر کودکی که در بیله ما به دنیا بیاید، شاخی

بر این درخت می‌روید و هر که از بیله ما چشم از جهان ببندد، شاخساری از این درخت هرس خواهد شد.

مادربزرگ تک‌تک آدم‌های فامیل را از شاخه‌های این درخت می‌شناخت.

عمو: حالا همه رو درست شناختم؟

بچه‌ها: نه.

عمو: درستش کدومه؟

بچه‌ها جا به جا شده و هر کس کنار مادر خود می‌ایستد.

بچه‌ها: درستش اینه.

چشمه کوچک، روز.

دختر و پیرزن دست بر دوش هم کنار چشمه نشسته‌اند.

دختر: می‌بینی؟! اصلاً سراغ منو نگرفت. حتی نپرسید گبه کجاست. فقط اومده مادربزرگو ببینه و برگرده شهر.

سیاه چادرهای برادر، روز.

عمو از کنار درخت به سمت سیاه چادر مادربزرگ می‌رود.

عمو: ننه‌ام کو؟ نارنج خانوم من کو؟ ننه! نارنج! ننه نارنج! عباس ات اومده. کجایی؟ نارنجم!

سیاه چادر مادر خالی است. جز چله بی گره گبه‌ای و جز سگی که برای
عمو دم تکان می‌دهد، چیزی نیست.

صدای دختر: عمو دیر اومدی یار تو گم شد.

صدای سکینه: اون گبه رو می‌خواست بیافه برای عروسی‌ات بفرسته شهر.

عمو در غم مرگ مادر فرومی‌رود.

تصویری کوتاه از قبر مادر بزرگ در دشت‌های سبز. عمو و دختر بر سر
قبر اویند.

تصاویری کوتاه از دشت‌های سبز در نوازش باد و سر انگشتان دختر
که گبه می‌بافد.

صدای محزون لالایی از یک زن قشقایی. زمینه گبه به رنگ سبز
بافته می‌شود.

چشمه کوچک، مدرسه عشایری، دشت‌های زرد، روز.

آب چشمه گل می‌آورد. دختر آبی‌پوش گل سرخ از چشمه می‌گیرد.
گریان است. پیرزن کل می‌کشد.

پیرمرد: عزا تموم شد، حالا وقت عروسیته.

دختر: وقت عروسیه، اما نه عروسی من. بابام گفته عموت پیر شده هنوز زن نگرفته. اول عروسی عموت، بعد عروسی تو. (سر
به بیرون کادر می‌چرخاند و گل‌های سرخ دستش را به بیرون کادر می‌برد) مبارک باشه عمو. بگیر زودتر عروسی کن.
دست عمو گل‌های سرخ را گرفته به کادر تخته سیاه مدرسه عشایری
می‌برد.

عمو: سرخی لاله‌زار. بچه‌ها این چه صدائیه، می‌شنوین؟

صدای بچه‌ها: گنجشک.

پیرمرد از لانه کوچکی گنجشک می‌گیرد و از کادر بیرون می‌برد.
دست عمو گنجشک را گرفته به کادر تخته سیاه می‌برد.

عمو: گنجشک.

عمو با دست چپ شاخه زرد رنگ گندم را بر گنجشک گذاشته از
بالای سر از کادر بیرون می‌برد.

عمو: (رو به آسمان) با زرد تو ای جناب باری،

گنجشک حقیر شد قناری.

یک قناری زرد رنگ را به کادر می‌آورد و پرواز می‌دهد. کات به یک
دشت زرد. کوچ از دشت زرد می‌گذرد. اکنون عمو کوچ را هدایت
می‌کند. دختر آبی‌پوش، گبه آبی بر دوش در کوچ است و هر بار به
صدای زوزه گرگ سر می‌چرخاند.

صدای دختر: عمو خواب دیده بود که جفت زندگیش را کنار چشمه‌ای خواهد یافت. دختری که مثل قناری آواز می‌خواند.
پدرم در هر بیله‌ای از هر دختری برای عمو خواستگاری کرد، همه دخترها زیبا بودند، اما مثل قناری‌ها آواز
نمی‌خواندند. کوچ ما به هر چشمه‌ای سر زد، اما دختری که مثل قناری آواز بخواند نبود.

آبادی، روز.

کوچ به آبادی می‌رسد. بچه‌ای آب می‌خواهد. عمو سراغ چشمه را از پیرمردی که طناب می‌بافد می‌گیرد.

عمو: چشمه کجاست؟

پیرمرد: هر کجا صدای آب شنیدی چشمه است.

چشمه بزرگ، روز.

عمو مشک بر دوش در دشت در پی صدای آب است اما صدای آواز می‌شنود. رد صدا را می‌گیرد تا سر از چشمه‌ای سرسبز درمی‌آورد. صدای آواز از دختری است که کنار چشمه ظرف می‌شوید.

عمو: به به، چشمه آب و آواز!

دختر الله‌داد: سلام.

عمو: سلام خانوم. اسمت چیه؟

دختر الله‌داد: من دختر الله‌داد هستم.

عمو: من به دنبال آب بودم به آواز رسیدم. چه شعر قشنگی! من این شعر رو تا حالا از کسی نشنیده بودم.

دختر الله‌داد: این شعرو من تازه دیشب گفتم، تا حالا کسی نشنیده.

عمو: کی گفتی، دیشب؟!

دختر الله‌داد: بله.

عمو: خودت گفتی؟

دختر الله‌داد: بله.

عمو: مگه تو شاعری؟

دختر الله‌داد: نه، من دختر الله‌داد هستم.

عمو: می‌شه دوباره آن شعر را بخوانی؟

دختر الله‌داد: بالای چشمه منم،

پائین چشمه منم،

سنگ توی چشمه منم.

یارم از این جا می‌گذره،

کبک توی دستش منم،

من چند تیکه شده‌ام.

عمو: این شعرو برای یارت گفتی دختر الله‌داد؟

دختر الله‌داد: نه، من که یاری ندارم.

عمو: چرا؟ مگه شوهر نکردی؟

دختر الله‌داد: خب دیگه. . .

عمو: دیرت می‌شه، چند سالته؟ (دختر الله‌داد سکوت می‌کند) اگه کسی پیدا بشه زنش می‌شی؟

دختر الله‌داد: تا بینم نصیب و قسمت کیه.

عمو: فرض کن من...

دختر الله‌داد: (دست از شستن ظرف برمی‌دارد.) اگه زنت بشم یه وقتی از دست من ناراحت بشی منو با چی می‌زنی؟

عمو: با هیچی. اگه ناراحت بشم زانوهایمو بغل می‌کنم شعر می‌خونم.

دختر الله‌داد: چه شعری می‌خونی؟

عمو: (دست به آب چشمه فرو برده از سر انگشتانش می‌ریزد.) می‌خونم:

من تشنه‌ام تو آب روانی

من خسته‌ام تو تاب و توانی

من پیرو سالخورده و فرتوت

تو نوشکفته شاخ جوانی.

دختر الله‌داد: بعله. زنت می‌شوم چون از شعرت خوشم اومد.

سکینه با دختر تشنه سر می‌رسد

سکینه: (به عمو) کجایی بچه از تشنگی هلاک شد؟!

عمو: تا این مشکو آب کنی من دنبال دختر الله‌داد می‌رم و برمی‌گردم.

عمو ظرف‌ها را به دنبال دختر الله‌داد می‌برد. سکینه مشک را آب

می‌کند. وقتی که مشک پر می‌شود عمو و دختر الله‌داد به همراه چهار

او که یک گبه سرخ است بازگشته‌اند. اهل کوچ دور چشمه جمع

شده‌اند.

عمو: من رفتم با اجازه الله‌داد دخترشو خواستگاری کردم، خودم خطبه‌شو خوندم. اینم شیرینی‌اش.

همه این صحنه را پیرزن و پیرمرد و دختر از کنار چشمه کوچک شاهد

بوده‌اند.

دشت‌های گونه‌گون، چشمه کوچک، کنار برکه، روز.

کوچ در دشت می‌رود و عروس تازه را به همراه می‌برد. گاه صدای

زوزه گرگی می‌آید و دختر آبی‌پوش گبه آبی بر دوش به صدای زوزه

گرگ سر به پشت می‌چرخاند. اهل کوچ در جایی اتراق می‌کنند و پشم

از گوسفندان می‌چینند و می‌ریسند و به گل‌هایی که دخترکان از

صحرا گرد آورده‌اند رنگ می‌کنند. یک بار سیاهپوش اسب سوار برای

ربودن دختر آبی‌پوش به بيله نزدیک می‌شود، اما سگ‌ها پارس

می‌کنند و مانع او می‌شوند. پشم‌ها رنگ می‌شوند و در آفتاب پهن

می‌شوند که باران می‌گیرد. دختران پشم‌ها را از زیر باران جمع

می‌کنند.

کنار نقش رستم، روز.

فرش دشت‌ها از سبزه‌ها سبز است. پشم‌های رنگین بر سیاه چادرها
پهن‌اند. عروسی است. رقصِ دستمال‌ها در دست کودکان. عروس
تازه، شیر می‌دوشد. دختران بزرگتر گبه می‌بافند. عمو گبهٔ سرخ چهار
زنش را پهن می‌کند.

عمو: دختر الله‌داد چرا روی گبه‌ات اسب سوار بافتی؟

دختر الله‌داد: فکر می‌کردم بختم با اسب می‌آد دنبال.

عمو: بخت جوون عروس رو با اسب می‌بره نه بخت پیر.

عمو رو به روی آینه می‌ایستد تا خود را برای عروسی آماده کند. در
صورت خود موی سپید می‌بیند. به حسرت شعری زمزمه می‌کند.

عمو: به گوش من آید ز پیری نهیب،

چو بینم که مویم سپیدی گرفت.

(به سمت عروس‌اش می‌رود.)

چشم بینا نیست مردم را،

و این بهتر که نیست؛

ور نه هر گهواره‌ای گوری است،

هر عیشی غمی.

دختر الله‌داد: چرا شعر می‌خونی، از دست من ناراحت شدی؟

عمو: گذشت عمر از مرز پنجاه و هفت.

دریغا چه زود و چه بیهوده رفت.

مرا گر چه تن پیر و مو شد سپید،

دلی هست پر آرزو، پر امید.

تنم همچو زندانِ سرد و خموش،

دلَم کودکی زنده پر جنب و جوش.

عمو با ریتم شانه‌های دختران گبه‌باف به رقص می‌زند. اکنون همه در
رقصند. حتی پیرمرد کنار چشمهٔ کوچک برای دختر آبی‌پوش
می‌رقصد. نقش عروسی روی گبه بافته می‌شود. کوچ از کنار
رودخانه‌ای - که سرتاسرش را با گبه فرش کرده‌اند - عبور می‌کند. در
کنار رودخانه برای عمو و زنش سیاه چادری به پا شده. عمو و زنش
برای کوچی که از کنار آن‌ها رد می‌شوند، دست و دستمال تکان
می‌دهند.

صدای دختر: عروسی عمو روی گبه بافته شد. بیلۀ ما عمو و زنش را برای ماه غسل کنار رودخانه قالیشویان تنها گذاشت.

چشمهٔ کوچک، روز.

دختر گریان کنار چشمهٔ کوچک نشسته است. پیرزن نیست.

پیرمرد: پس چرا گریه می‌کنی گبه خانوم؟

دختر: آخه بازم باید صبر کنم. بابام گفته بذار اول مادرت بزاد.

پیرمرد: مگه بابات نگفته بود بعد از عروسی عمو؟

دختر: حال می‌گه بعد از زائیدن مادرت.

پیرمرد: حالا کی می‌زاد؟ پا به ماهه؟

دختر: وقتی خیلی کوچ کنیم. وقتی خیلی راه ببریم. وقتی خیلی کار کنیم. وقتی از آب بگذریم.

رودخانه، روز.

کوچ به آب می‌رسد. زنان مشک‌ها را باد می‌کنند و مردان کلکی می‌سازند تا از آب عبور کنند. صدای زوزه گرگ می‌آید.

صدای دختر: زنان به های دهان مشک‌میش‌ها باد می‌کردند و مردان، عمو و پدر، مشک‌ها بر کلک می‌بستند و پسران بزغاله‌ها و بره‌ها بر کلک استوار می‌کردند تا آب ایشان را نبرد. و ما گله‌میش به آب می‌انداختیم و مادرم پیشاپیش همه کار می‌کرد، اما خبری از درد زایمان نبود.

کنار دریاچه، کوه‌ها، دره‌ها، برکه، چشمه کوچک، روز.

کوچ از کنار دریاچه می‌گذرد. مرغی در کف دست دختری تخم می‌کند. دختر کوچک تخم را از کادر بیرون برده رها می‌کند. تخم‌مرغ در دست دختر آبی‌پوش می‌افتد.

دختر: (خوشحال) وگفته.

مه کوچ را می‌پوشاند. سکینه به مه می‌زند و درد می‌کشد. دختران گبه می‌بافند. عمو که نامحرم است در مه گم می‌شود.

عمو: زندگی رنگ است.

دختران گبه‌باف: عشق رنگ است.

عمو: مرد رنگ است.

دختران گبه‌باف: زن رنگ است.

عمو: بچه رنگ است.

نقش بچه‌ای بر گبه بافته می‌شود و صدای گریه بچه‌ای فضا را پر می‌کند. اکنون تخم‌مرغ در دست پیرمرد است. دختر آبی‌پوش کنار اوست. پیرمرد گریه می‌کند.

پیرمرد: (رو به دختر آبی‌پوش) تو هیچ وقت برام بچه نزایی، من دلم بچه می‌خواد.

پیرزن: (حسودی کرده می‌رود) من می‌رم دیگه هم بر نمی‌گردم.

پیرمرد: به جهنم برو برنگردی. (رو به دختر می‌گرداند) گبه خانوم پیرزنه رفت می‌آی با هم فرار کنیم؟

دختر: آخه بابام ما رو می‌کشه.

پیرمرد: دروغ نگو گبه خانوم. دروغگو دشمن خداست. راستشو بگو. تو منو دوست نداری.

دختر: به خدا دروغ نمی‌گم دوست دارم.

پیرمرد: والله دروغ می‌گی. بابات کجا بود. تو دروغ می‌گی.

پیرزن بزغاله به بغل باز می‌گردد و بزغاله را به پیرمرد می‌دهد. دختر
آبی‌پوش نیست.

پیرزن: بیا اینم بچه. این قدر نق به جون من نزن.

پیرمرد: (بزغاله را بغل می‌کند) این بچه چقدر خوشگله! این زبون بسته شیر خورده؟
پیرزن: نه.

پیرمرد: (بزغاله را رها می‌کند که از کادر بیرون می‌رود.) زبان بسته! برو شیر بخور.

آغل، روز.

بزغاله وارد آغل شده سروصدا می‌کند. بچه تازه به دنیا آمده گریه
می‌کند. سکینه مشغول دوشیدن گوسفندان است. بزغاله‌ها پشت آغل
برای مادرانشان گریه می‌کنند. وقتی سکینه به سراغ بچه‌اش می‌رود تا
او را شیر دهد، همه بزغاله‌ها و بره‌ها به آغل رفته از پستان میش‌ها
شیر می‌خورند. نقش بزغاله‌ای که از بزی ماده شیر می‌خورد بر گبه
بافته می‌شود.

چشمه کوچک، کوهستان و برکه، روز.

دختر آبی‌پوش گریان در کنار چشمه نشسته است. پیرزن نیست.

پیرمرد: مگه نگفتی گبه رو بشوری دلت وا می‌شه، پس چرا گریه می‌کنی گبه خانوم؟

دختر: آخه بازم باید صبر کنم. بابام نیست. عموم نیست. مادرم نیست. همه رفتند شهر. زن عمو می‌خواد بزاد. بچه‌ها و
گوسفندها رو سپردن دست من. یکی از گوسفندها رو سرما زده. خواهرم شعله هم گم شده.

گوسفندی مریض زیر تلنباری از پشم‌ها ناله می‌کند. شعله به دنبال
بزغاله‌ای در کوه می‌دود. بزغاله لب پرتگاهی قرار می‌گیرد و سرانجام
از کوه سقوط می‌کند. رجی سیاه از پشم به دست دختران گبه‌باف در
زمینه نقش غروب گبه بافته می‌شود. حالا دختر آبی‌پوش و پیرزن
آبی‌پوش برای شعله زبان گرفته‌اند.

کوهستان‌های برفی، روستاهای نفت‌خیز، روز.

سیاهپوش اسب سوار در سوز و سرما در پی کوچ می‌آید. دختر
آبی‌پوش گبه آبی را بر دوش می‌برد و به صدای زوزه گرگ سر به
پشت می‌چرخاند. سگ گله مراقب دختر است. دختر دستمالی سرخ را
برای اسب سوار بر برف می‌گذارد و برای آن که باد آن را نبرد گوله‌ای
برف را روی دستمال می‌گذارد. اسب سوار به دستمال سرخ می‌رسد.
گوله برف را برمی‌دارد و به دستهایش می‌مالد. دختر آبی‌پوش از سرما
دستهایش را به های دهان گرم می‌کند. از های دهان او شعله‌ای
برمی‌خیزد که چون دهانه چاه‌های نفت تنوره می‌کشد. در همه
خانه‌های روستای نفت‌خیز آتش نفت شعله می‌کشد.

کنار روستای نفت خیز، شب و روز.

دختر زیر یک زیرانداز خوابیده است. عمو کنار اوست. صدای گرگ می آید. دختر می خواهد بگریزد که عمو را مراقب خود می بیند. به زیر زیرانداز باز می گردد. صدای گرگ می آید و سگ ها پاسخ گرگ را می دهند. صبح می دمد.

صدای دختر: روزها دختران مراقب من بودند و شب ها مردان. و من هیچ گاه فرصت فرار نداشتم. روزی که گبه ننه نارنج بافته شد، عمو مهربانانه مرا به گوشه ای صدا کرد و گفت: پدرت را به جای دوری خواهم برد تا فرار ترا نبیند. گبه سبز رنگی که در طول کوچ بافته می شد، کامل شده است و روی زمین پهن است. عمو و پدر روی آن دراز می کشند. **عمو:** آخی ننه نارنج! (گبهات رو) بافتیم. دلم می خواهد روی این گبه بخوابم و دیگه بلند نشم. هر دوی روی گبه دراز می کشند و غیب می شوند. **صدای دختر:** اکنون مرا فرصت فرار بود، اما جرأت فرار نبود.

چشمه کوچک، روز.

پیرمرد گبه آبی رنگ را از درختی آویخته و با چوب نازکی می زند و از خودش صدای زوزه گرگ درمی آورد. نرمه بادی می وزد. **پیرمرد:** چرا اذیت می کنی؟ چرا نمی آی فرار کنیم؟ بابات که نیست. چرا دروغ می گی. تو منو بدبخت کردی. تو منو سرگردان کردی. تو منو آواره کوه و بیابون کردی. تو منو دوست نداری. بیا بریم بابات که نیست دیگه.

کنار برکه، روز.

گوسفندی می زاید. دختر آبی پوش گبه می بافد. گوسفند بره اش را لیس می زند و دختر آبی پوش گبه می بافد. گوسفند به بره تازه به دنیا آمده می آموزد که روی پای خودش بایستد و راه برود. دختر آبی پوش بر دار گبه، شانه می کوبد. گوسفند به زمین دست می کوبد تا به بره برخاستن بیاموزد. دختر بر گبه شانه می کوبد. گوسفند دست بر زمین می کوبد. بره از زمین بلند می شود، دختر آبی پوش نیز. در دشت سبز باد می وزد و دختر آبی پوش با اسب سوار می رود. پدر و عمو بر گبه سبز ظاهر می شوند. پدر از کنار اجاق آتش، تفنگ برمی دارد و در پی آنها می رود. از دور صدای شلیک گلوله ای و ناله گرگی برمی خیزد. حالا در دشت جز رقص علف های زرد در باد چیزی دیده نمی شود. پدر تفنگ بر دوش بازمی گردد. اهل بيله مضطرب و پراسان از عاقبت کار جمع

می‌شوند. پدر گبه آبی را به زمین می‌کوبد. زمین و زمان به رنگ آبی
درمی‌آید.

چشمه، روز.

پیرزن گبه آبی را جمع می‌کند و کوزه را از آب چشمه پر می‌کند و به
سمت کلبه برمی‌گردد.

پیرمرد: (رو به پیرزن) گبه خانوم می‌آی گبه رو بشوریم؟

پیرزن: پاهام درد می‌کنه. دیگه نمی‌آم.

پیرمرد: گبه خانوم سرمو بشکن، دلمو نشکن. (و چون گرگ زوزه می‌کشد) تو منو دوست نداری، بابات که نیست بیا فرار کنیم
گبه خانوم. تو دروغ می‌گی، تو منو دوست نداری.

پیرزن کوزه بر دوش به سمت کلبه می‌رود.

صدای دختر: پدرم ما را نکشته بود. اما همه جا شایع بود که ما را کشته است. تا از این پس خواهرانم در پی صدای گرگی
دل و دین از دست ندهند. به همین خاطر از چهل سال پیش هیچ کس، از هیچ چشمه‌ای، صدای قناری نشنیده
است.

گبه سبز و آبی را آب با خود می‌برد.

محسن مخملباف

۱۳۷۳